

رفت احوال بر طیب ز من ایک آنجا نشسته دید دو تن
گفت از این هر دو تن کدام طیب باز گوئید راز پیش غریب
کادم در بر طیب اجل از برای علاج عیب حول
اتفاقا طیب ز انسان بود که یکش در نظر چهار نمود
گفت از این چهار تن که آمده اید خود کدام احوال دو بین شده اید؟
گفت احوال بدو عجب زین کار من یکی را دو بینم و تو چهار
چهاره شد چون بکت بنظاره کی توانی کنی مرا چاره

* ۱۸۲ * کله گنده دم دراز

یکی از سر کردگان بزرگ که بکلی عوام و بی سواد بود در اواخر
عمر بخیال درس خواندن افتاده آخوندی برای معلمی آورد و نزد او عم
جزو میخواند . پس از چندی که درس خوانده بود معلم صفحه
القیار را باز کرده و جلو او نهاده باو گفت میم کدامست ؟ متعلم چشمهای
خود را بهم گذاشت و قدری فکر کرده انگشت سیابه را در هوا بلند نموده
گفت میم میم کله گنده دم دراز پناه بر خدا این است ! انگشت خود
را دفعه یائین آورده نوك آنرا بروی جیم گذاشته بود !

* ۱۸۳ * انگشت وسواسی

شخصی که مبتلا بوسواس بود انگشت سیابه اش اتفاقا در نجاست
فرورفته شدت آلوده و ملوث شده بود . هر قدر فکر نمود که بچه وسیله
میتواند رفع نجاست از انگشت نماید چیزی بعقلش نرسیده بالاخره مصمم شد که
نجار رفته و بوسیله اره از بیخ قطع نماید . بمحض اینکه نجار نوك اره
بمفصك انگشت او آشنا نمود وسواسی تاب نیاورده و آخی گفته انگشت
را بدهان خود گذارده و مکبد .

* ۱۸۴ * ظرفهای چینی

یکی از پادشاهان چین بیست عدد ظرف بزرگ چینی بسیار ممتاز سفارش داده استادان کار خانجات برای ارساخته بودند. آن ظروف را بسیار دوست و جرو نفایس کرابها محسوب میداشت. از اتفاقات یکی از خدمتگذاران در هنگام حمل و نقل آن ظروف یکعدد از آنها را شکست. پادشاه بشدتی متغیر شد که حکم بقتل وی داد. صاحبدلی چون این خبر شنید نزد پادشاه آمد و گفت مرا تدبیری است که با کمال سهولت میتوانم شکسته های آن ظرف را طوری بهم وصل و بپیوند کنم که ابدا تفاوتی در آن پدیدار نشده و بحال اول در آید. شاه خوشوقت شده گفت برای این کار چه لازم است؟ گفت چیزی لازم نیست جز آنکه مرا باطاقی هدایت کنند که تمام ظروف در آنجا گذاشته شده است. حسب الامر پادشاه او را با آن اطاق بردند. آن شخص بلا درنگ باعصائی که در دست تمام آن ظروف را شاست و بهیچکدام ابقا نکرد. این خبر چون پادشاه رسید سراسیمه آمد و با کمال بر آشفتگی سبب جو باشد. صاحبدل گفت شنیدیم که برای شکسته شدن یکی از این ظرفها حکم بقتل نفسی داده اید یقین کردم که برای شکسته شدن هر يك از آنها همین مجازات را دری مقرر داشته و بنابراین محتمل است این ظروف اسباب هلاکت بیست تن بشوند پس بهتر دانستم که خود را فدای جماعتی نموده و این ظروف منحوس را از میان بردارم، پادشاه فکری کرد و از تغیر خارج گشته از کشتن خدمتگذار گذشت و آن شخص را بسیار گرامی داشت.

* ۱۸۵ * صاحب‌منصب خود ستا

صاحب‌منصبی از جنک بر کشته بود از او پرسیدند در این جنک شما چه کردید؟ گفت هر دو پای یکنفر دشمن را از قوزک بریدم. گفتند چرا سرش را نبریدی؟ گفت سرش را کس دیگر بریده بود.

* ۱۸۶ * حکم قتل و حد زدن

دو مرد را نزد والی آورده زندیق بودن یکی و شراب خوردن دیگری را به ثبوت رسانیده والی امر داد که زندیق را بکشند و شراب‌خورد را حد بزنند میر غضب خواست هر دو را از پیش امیر بیرون ببرد تا اجرای سیاست نماید. شراب‌خور بر کشته گفت ایها الامیر مرا بدست شخص دیگر حد فرمای، امیر گفت چه تفاوت میکند؟ گفت میترسم میر غضب اشتباه نموده و عوضی گرفته او را بجای من حد زده و مرا بکشد. والی از این سخن بختنده در آمده امر باطلاق او نمود.

* ۱۸۷ * سن حیوانات

معلم حیوان شناسی از شاگرد پرسید سن اسب و امثال آن را از روی چه میتوان تعیین نمود؟ گفت از روی دندان. گفت سن مرغ و خروس را چگونه؟ گفت آن هم از روی دندان. گفت مرغ و خروس دندان ندارند تا بتوان سن آنها را از دندان تشخیص داد، گفت از دندان خودم. گفت چگونه؟ گفت مرغ و خروس وقتی که پیر باشند گوشت آنها در زیر دندان خوب جاویده نشده و اگر جوان باشند سهولت جاویده میشود.

﴿ ۱۸۹ ﴾ گوسفند و گاو و شتر

روزی شتر و گاو و گوسفندی رسیدند بدسته علفی گفتند هر يك تاريخ عمر خود را بگويد تا هر کدام که بزرگتر باشد اين علف را بخورد گوسفند گفت من با گوسفند قربانی حضرت اسمعیل همعصر بودم و تاريخ عمر من از آن زمان است . گاو گفت من با آن گاوی که از بهشت برای حضرت آدم آورده شد هم یوغ بودم و تاريخ زندگانی من از آن عهد است شتر گفت : که مرا خود حاجت تاريخ نيست که چنین جسمی و عالی کردنی است که همه دانند پس جان پدر از شاهها من نباشم خردتر و علف را بر داشته خورد .

﴿ ۱۹۰ ﴾ عیادت رفتن کر

شخصی که کر بود بعیادت یکی از دوستان خود میرفت در بین راه با خود خیال کرد حالا که میروم آنجا پس از سلام زبانی و تعارف با سر از او میپرسم حالتان چطور است ؟ خواهد گفت امروز يك کمی بهترم میگویم الحمدلله میپرسم غذا چه میل کردید ؟ خواهد گفت شور بای رقیق یا فرنی خواهم گفت نوش جانتان ؟ میپرسم طبیبان کیست ؟ لابد یکی از دکتر هارا اسم خواهد دبرد . میگویم قدمش مبارك آن کر نزد مریض آمد و بهمان ترتیب سؤالات اول رسید حالتان چطور است ؟ گفت خیلی بد نزدیک است بمیرم . گفت الحمدلله پرسید غذا چه میل کردید ؟ گفت زهر مار زقوم . گفت نوش جانتان . بالاخره پرسید طبیبان کیست ؟ گفت عزرائیل . گفت قدمش مبارك .

* ۱۹۰ * اسب رموك

شخصی گوشه‌های اسب خود را برید سر زنشش داده گفتند چرا چنین کردی؟ گفت این اسب بانك چیزی گوشها تیز نموده میترسید حالا این کار را کردم که دیگر گوش نداشته باشد تا تیز کرده و ترسیده رم نماید:

* ۱۹۱ * قوز بالا قوز

افسانه وار معروف است که قوز پشتی قبل از سپیده دم بحمام رفت جماعتی از جنیان و پریان در حمام مجلس عیش و سروری داشتند. قوزی را در محفل خود راه داده و در میانش گرفته دف زنان برقصش وا داشتند و چون از حرکات و اطوار آن قوزی بی نهایت خوششان آمد خواستند قدر دانی و اظهار امتنانی کرده لهذا در آخر جلسه قوز او را از پشتش برداشتند بطوری که جای آن صاف و سالم مانند تمام مردم هموار و طبیعی شد. دوسه روز بعد قوزی دیگری او را در کوچه ملاقات کرده سبب رفع شدن قوز را از وی جویا شد. او نیز مضایقه نکرده تفصیل حمام را من البدوالی الختم برای وی شرح داده و باین طریقه استعلاج هدایتش نمود. این بار که قوزی دویم در همان موقع سحر گاهان بحمام رفت بمحض آنکه وارد در حوزه پریان و جنیان شد بنای رقاصی و بشکن زدن را گذارده از اظهار وجد و سرور هیچ دقیقه فرو نگذارد ولی از بدبختی مجلس در این نوبت مجلس عیش و سرور نبوده بلکه مجلس عرادی و ماتم بود و جنیان برای آنکه گوشمالی سختی بان گستاخ داده باشند قوز اولی را آورده بروی قوز او چسبانند.

هر که نقش خویششان بیند در آب

۱۹۲ * پدر و مادر و دختر هر سه نفر کر بودند. پدر بخانه آمد و بزنی خود گفت خیال دارم از دو نفر شاگردی که در دکان دارم یکی را بیشتر نگاه نداشته دیگری را جواب بدهم شما چه مصلحت میدانید؟ زن که گمان کرد شوهر از او میپرسید خیال دارم يك جفت کفش برای تو بخرم در باب رنگ آن چه مصلحت میدانید گفت تفاوت نمیکند چه زرد باشد چه ماشی رنگ چه سیاه همینقدر که نفس باشد خوب است. پس از ساعتی که پدر رفت و دختر نزد مادر آمد مادر بدختر گفت پدرت از من میپرسید چه رنگ ارسی برای من بخرد گفتم تفاوتی نمیکند هر رنگی که باشد مطلوب است. دختر که گمان کرد مادرش میگوید که پدر از من جویا شده بود که چه قسم شوهری باید برای آن دختر انتخاب نمود گفت بلی تفاوتی نمیکند چه پسر باشد چه جوان چه کاسب باشد چه نوکر. باب همینقدر که نان بیدار باشد و قوز بالا قوز بشود خوبست.

۱۹۳ * لیر گوشی کر

شخصی کر بود ولی همه وقت مایل بود که خود را شنوایی زده نمیخواست بگری اقرار نموده باشد. روزی یکی از دوستان او را از دور در کوچه دید فوراً دستها بگوش گذارده و چندین مرتبه بی آنکه صدائی بکند دهان خود را زیاد باز نمود و لبها را پیدر پی تکان داد. آن کر دوان دوان نزد وی آمد و تعرض کنان گفت این چه عقیده باطلی است که در باره من پیدا نموده گمان میکنی گوش من سنگین است که برای صدا کردن من در ملاء عام این همه داد و فریاد میزنی.

﴿ ۱۹۴ ﴾ قوزی کینه جو

از یکنفر قوزی پرسیدند که آیا آرزو داری قوز تو صاف بشود و مثل همه مردم بشوی یا آنکه تمام مردم قوز در بیاورند و بشکل تو بشوند؟ گفت هیچکدام. گفتند پس چه؟ گفت دلم میخواهد که هم قوز من صاف بشود و هم تمام مردم قوز در بیاورند تا من انتقام خود را کشیده تلافی طعنه هائی را که بمن زده اند و مرا دائماً مسخره نموده اند در بیاید.

﴿ ۱۹۵ ﴾ حکایت سه قوزی

در بغداد قوز پشتمی بود بسیار زود خشم که باندك سببی متغیر شده زن خود را که دخترکی بود بسیار عقیفه و صاحب جمال کتک میزد. روزی روی سکوی درب خانه نشسته بود سه نفر قوزی دیگر که سازنده و نوارنده بودند نزد وی آمدند و تقاضای پذیرائی کردند. قوز پشت ایشان را بدرون خانه آورد و بساط ساز و نواز گسترده ولی زن را مانع از آن شد که در آن حدود آمد و شد کند و از آن نغمه و سرود حصه و سودی برد. روز دیگر که شوهر از خانه بیرون رفته بود همان مطربهای قوز پشت آمدند زن از ایشان دعوت و پذیرائی نمود. در بین ساز و نواز صدای در بلند شد زن یقین کرد که شوهر است و چاره جز آن ندید که هر يك از آن سه قوزی را در صندوقی پنهان نماید. وقتی که شوهر آمد و رفت زن صندوقها را گشود دید هر سه قوزی خفه شده و مرده اند. بحمال دهاتی پر قوت جوانی که بدرون خانه اش خوانده بود نعلی یکی از آن

سه تن را عرضه داشت و مبلغی اجرت معین کرد که آن نعش را در جوال کرده و بدوش گرفته بی آنکه کسی ببیند ببرد و بدجله بیندازد. حمال این کار را انجام داد و برای اخذ اجرت نزد زن آمد. زن صندوق دویم را باز کرد و گفت این قوزی از جادوگری که داشت زودتر از تو از دجله برگشته و دو باره در این صندوق جای گرفته است اگر دو باره بدجله اش غرق کنی اجرت دو برابر دریافت خواهی داشت. حمال تعجب نموده گفت چون شب بود شاید من او را درست در آب نینداخته ام این بار چنانش غرق کنم که هیچ قدرت بازگشت نداشته باشد. نعش دویم را برد و با کمال بصیرت بدجله انداخت و این دفعه کاملاً مطمئن شد که در آب غوطه ور گشته بکلی فرورفت لیکن چون مراجعت کرد فوری او را باز در صندوق یافت. این بار سنگی بیای نعش بسته بدجله اش سرنگون ساخت. در هنگام مراجعت چون نزدیک خانه آن زن رسید دید قوزی که اتفاقاً قوز پشت صاحبخانه بود قدمهای بزرگ برداشته و بجانب ان خانه رو آورده است فرصتش نداد با چماق چنان بکله اش نواخت که فوراً جان داد و نعش را بدجله برده سنگ بسیار بزرگی بگردنش بسته و دستهای او را از پشت طناب پیچ نموده غرقش کرد و با کمال اطمینان برگشته حق خود را از آن زن که از همه بابت آسوده خاطر شده بود گرفت و رفت.

*(۱۹۶) جن و یوسف

یکی از اطبای فرنگی که مقبره او در دولاب است در اوایل ورود بطهران و شروع بطبابت نوگری داشت یوسف نام که کمال رضایت را از آن نوکر داشته هنوز در درستکاری او شکی بخاطر

راه نداده بود. دکتر مزبور در روز هر قدر دخل طبابتی میکرد پولها را در کشوی میز تحریر خود ریخته و در آنجا میگذاشت اما همه وقت چون شماره میکرد میدید از پولیکه روز قبل در آنجا گذاشته بوده است يك مبلغی کسر آمده با خود خیال کرد که اگر دزد خارجی بیاید تمام آن پولها را برده اینک هر دفعه يك قسمتی از آن را میبرد باید کار دیگری باشد. مطلب را از یوسف مستفسر شده یوسف در جواب گفت صاحب در مملکت ما از جن و پری نباید غفلت ورزیده شاید این پولها را هر شب جنیان بمقدار معینی که برای مخارج خود لازم دارند از اینجا بر داشته میبرند و اگر این کار کار آدمیزاد بود چنانکه خود نیز البته ملتفت آن هستید تمام پولها را بچکائی بر داشته و می بردند. دکتر دیگر حرفی نزده خود در صدد انجام تدبیری بر آمد و بدون آنکه یوسف مستحضر گردد روزی از بازار قدری باروت خرید و آنرا در دوره میز بروی زمین ریخته يك رشته از آنرا تا اطاق خوابگاه خود خط کشیده آورد و پس از نصف شب چون صدای پا در اطاق محکمه شنید دفعه باروت را آتش زد. اوضاع ناگواری فراهم آمد. دکتر و سایر ساکنین خانه که بیدار شده بودند باطاق محکمه در آمدند دیدند یوسف است که لباسهای او آتش گرفته. بموقع مخاطره در آمده است آتش را بهر نحوی بود خاموش نموده دکتر بیوسف میگفت ببخشید من نمیدانستم شما جن هستید والا این کار را نمی کردم. دکتر مزبور از آن بیعد که یوسف را اخراج کرده بود هر وقت نوکر تازه برای او می آوردند اول میپرسید اسمش چیست؟ اگر احیانا میگفتند یوسف میگفت یوسف نام را نمی پذیرم زیرا یوسف جن است

*(۱۹۷) سرناچی ناهنگام

پارلمان رم پس از فتح نمایان دیولیوس کنسول رم در جنگ با کارطاژتصویب نمود یکسفر سرناچی همیشه جلوی روی او سرنا زده و فریاد کند این است نجات دهنده رم. تا شبی که دیولیوس با معشوقه خود قرار داده بود که در ساعت ده از شب در را باز گذارد که بدانجا داخل شود. ساعت مزبور لباس غیررسمی در بر نقصد نقطه معهود حرکت کرد در کوچه سرناچی او را شناخته بمأموریت خود مشغول شد کنسول بیچاره هر چه التماس کرد نتیجه نمخشید بالاخره فرار کرد سرناچی او را تعقیب کرد تا بدر خانه معشوقه رسید خواست داخل شود دید از صدای سرناشوهر معشوقه بیرون در برای تماشا ایستاده فسخ عزیمت نموده با خاطری خشمگین بمنزل خود رفت. پس از چندی مجدداً با همت کارطاژ جنگی کرده و بکلی آنها را مغلوب نمود. در موقع ورود بشهر سرناچی سابق الذکر او را دیده مشغول وظیفه خود گشت تا اینکه وارد پارلمان شده دید امتیاز جدیدی برای او مطرح مشاوره است. گفت در صورتیکه استدعای خودم را بپذیرید پیشنهادی دارم. عموم و کلای پارلمان با حسن قبول تلقی کردند. گفت تمنای آن دارم که امتیاز اول را از من بگیریید.

*(۱۹۹) تنها و ما و من

نایبثون در اوایل کار خود هنگام فتوحات بصاحبمنصبان میگفت خوب فتحنی کردید. در اواسط میگفت خوب فتحنی کردیم. در اواخر می گفت خوب فتحنی کردم.

(۱۹۹) قیمت الاغ

یکی از شاهزادگان بزرگفرانسه بدهی وارد شد کدخدای آن‌ده پذیرائی شایانی نمود و شروع کرد بخطابه حسن مقدم خواندن . یکی از درباریان شاهزاده محض تفریح درین نطق کدخدا از او پرسید قیمت الاغ در این صفحات چند است ؟ گفت اگر مثل شما باشد هشت نه تومان و دنبال خطابه را گرفته نطق خود را به اتمام رسانید

(۲۰۰) شاگردان مکاتب

کشیشی که معلم مکتب خابه بود از یکی از شاگردان پرسید ترا که خلق کرده است ؟ شاگرد ایستاد جواب نداد . گفت می‌پرسم تو را که خلق کرده است ؟ گفت نمی‌دانم . گفت بگو خدا خداست که تو را خلق کرده است . روز دیگر آن شاگرد غایب بود . معلم از شاگرد دیگر پرسید تو را که خالق کرده است ؟ گفت چه عرض کنم نمی‌دانم . گفت چطور نمی‌دانی تو را خدا خلق کرده خدا گفت خیر آقا آنرا که فرمودید خدا خلق کرده امروز نیامده است

۲۰ ادب بسندیده است

وقتی ناپلئون بیکی از زنهائی که در اطراف امپراطریس بودند رسیده گستاخانه باو گفت آیا باز شما همه وقت مردها را دوست دارید ؟ گفت بلی در صورتیکه معقول و مؤدب باشند .

﴿ ۲۰۲ ﴾ بدار آویختن

یکی از سر کرده های فرانسه در زمان قدیم قلعه را محاصره کرده بود و تسخیر آن مدتها بطول انجامیده میسر نمی شد. شبی فکری اندیشید و یکی از سربازان وفا دار را نزد خود خواند و باو گفت چون ما مسبقیم که ساکنین این قلعه هنگام بدار زدن اشخاص واجب القتل همه وقت دروازه را باز نموده و معمولا از دروازه بمحلی که بیرون شهر دار در آنجاست می آیند لهذا خوبست تو این کار را بعهده بگیری که فردا صبح خودت را بصورب رؤستائیان در آوری و با يك سبد میوه برای فروش بقلعه وارد شوی و در آنجا تزاعی راه انداخته یکنفر را با کارد زده آنوقت ترا دستگیر کرده معا که مینمایند حتما حکم به اعدامت خواهند داد و چون سیاستگاه چنانکه گفتم در خارج قلعه واقع است وقتی که در دروازه را باز نمودند که تو را بمحل دار آورده آویزانت کنند من با یکدسته از سربازان زبده از کمینگاه بیرون آمده و دفعه هجوم آورده هم تو را خلاص میکنم و هم قلعه را که درب آن باز شده است مسخر می کنم. سرباز گفت بد تدبیری نیست اما محتاج بکمی فکر است و تا صبح بمن مهلت بدهید تا من عقیده و تصمیم خودمرا در این باب عرض خواهم نمود. چون صبح شد سر کرده از آن سرباز پرسید چه فکری کردی آیا حاضر هستی؟ سرباز گفت بای تدبیر شما بسیار بموقع و نتیجه آن حتمی الحصول است و من در کمال صمیمیت عقیده شما را تصدیق نموده و در انجام آن حاضر اما بافی الجمله تغییری و آن تغییر این است رؤستائی شدن را بخود جناب عالی واگذار نموده فرماندهی قشون کمین گاه را ببنده عهده دار می شوم

﴿ ۲۰۳ ﴾ حدیقه الزیتون

کشیش دهی در ایام عزاداری بالای منبر گفت اشقیا حضرت عیسی را در باغ زیتون پیدا کردند و از آنجا گرفتارش نمودند و بقتلگاهش بردند. زنی از پای منبر صدا بلند کرده گفت تقصیر خودش است چرا آنجا رفته بود مگر ندیده بود دو سال پیش هم از قرار تقریر پارسال شما در همان باغ زیتون گرفتار شده بود

﴿ ۲۰۴ ﴾ دمکرده تنباکو

یکی از پادشاهان درجه راستگوئی و میزان صداقت اطرافیان خود را خواست امتحان نماید در خفیه سفارش داد دمکرده تنباکو بجای قهوه آوردند و چون خود کمی از آن نوشید تعریف کرده گفت بسیار خوب قهوه ایست سابرین نیز بالاجماع تا قطره آخر خورده و هر يك بیش از دیگری اظهار حظ و لذت نموده و گفتند واقعاً قهوه باین خوبی در تمام عمر خود نخورده بودیم

﴿ ۲۰۵ ﴾ عدم احتیاج

یونانیها شخص دانشمندی را بسفارت نزد فیلیپ پدر اسکندر فرستاده بودند. فیلیپ هر قدر خواست بعطاهای شاهانه آن دانشمند را فریفته و زیر منت خود در آورد ممکن نشد. روزی اسکندر کبیر باو گفت مقرر است پنججاه هزار تومان پول نقد بشما تقدیم شود. سفیر حرفی نزد و در شب بعد اسکندر و حاجبمنصبان او را دعوت کرد و شامی که

از آن ساده تر و ارزاتر ممکن نبود فراهم کرد و بایشان داد . چون روز بعد اسکندر از او پرسید که پولها را بگه باید تحویل بدهیم گفت مگر از شام دیشب من ملتفت نشدید که من بیول احتیاج ندارم

﴿ ۲۰۶ ﴾ بهترین نویسندگان

سه تن از نجبا زادگان انگلیس که هر يك خود را در فن انشا اول شخص میدانستند در حضور نویسنده معروفی قرار بر آن گذاردند که هر کدام مطلبی بنظر در آورده آنرا نشانموده بنویسند و با نشان بدهند تا او حکم کند که کدام يك بهتر است . همین کار را کردند و آن شخص انشاء یکی را از دیگران بهتر یافت و آنرا بر آن دو ترجیح داد . گفت بلند میخوانم تا خودتان نیز تصدیق بکنید . نوشته بود بموجب این سند بعد از انقضای دو روز دیگر مبلغ صد لیره تقدیم حضور عالی خواهم نمود .



﴿ ۲۰۷ ﴾ معلم برای بچه ها

خانمی بدختر عمومی خود که در شهر بود نوشت . يك نفر معلم پیدا کرده برای او روانه بدارده دارای صفات معینه ذیل باشد . و آن وقت شرایط و صفات را کاملا در کاغذ خود شرح داده بود . دختر عمومی در جواب نوشت : معلمی که بشرایط مرقومه خواسته بودید هنوز پیدا نکرده ام ولی جستجو میکنم و در صدد هستم پیدا شود بمحض آنکه پیدا شد او را بشوهری برای خود اختیار خواهم نمود .

﴿ ۲۰۸ ﴾ سائل و بخیل

درب خانه یکی از اغنیای اصفهان فقیری سؤال نموده صدقه خواست . صاحبخانه صدا بلند کرده بیکی از غلامان خود گفت : مبارکبه عنبر بگو عنبر بجوهر بگوید جوهر بیاقوت بگوید یاقوت بالماس الماس بمحبوب محبوب بفیروز فیروز بمرجان و مرجان سائل بگوید چیزی حاضر نیست خدا بدهد. فقیر دست بآسمان بلند کرده گفت خدایا بجبرائیل بگو بمیکائیل بگوید میکائیل بدرائیل دردائیل بکیکائیل کیکائیل باسرافیل و اسرافیل بعزرائیل بگوید بزودی جان ابن مرد بخیل را بگیر

۲۰۹ نوکرهای ما

نوکر صبح بسیار زود وارد اطاق آقا شد آقا دید که دهان نوکر بشدت بومیدهد و مست است گفت باز صبح باین زودی عرق خوردی؟ گفت خیر بیخشید اگر چیزی است شمام میفرمائید از نقه آثر عرق دیشب است امروز هنوز نخورده ام .



﴿ ۲۱۰ ﴾ ایضا نوکرهای ما

نوکر یکی از پشقابهای چینی بسیار اعلای آقا را بزمین انداخته شکست . آقا چون شکسته های آن را دید گفت این را که شکست؟ گفت من . گفت چطور؟ گفت اینطور و فوراً پشقاب دیگری را بر داشته بر زمین زد و شکست .

شما همان صاحب‌منصب هستید؟ گفت خیر من آجودان ان صا-
هستم . گفت بسیار خوب پس صبر کنید من میروم و منشی خودم را
نزد شما میفرستم تا با شما جنک تن بتن نماید .

﴿ ۲۱۴ ﴾ انتخاب اسلحه

صاحب‌منصبی با یکنفر دوا ساز طرف شده او را بجنک تن بتن
دعوت نمود . در زمان معین هر دو با شهود لازمه در میدان حاضر شدند
صاحب‌منصب یکجفت پدشتو و یک جفت قداره همراه آورده بود گفت
چون حق تعیین اسلحه با شماست لذا هم قداره آوردم هم پدشتو تا هر
کدام را که خواسته باشید اختیار کنیم . دوا ساز گفت میدانستم که
حق انتخاب اسلحه با من است اسلحه را که مناسب میدانستم با خود
آورده ام و آن عبارت از این دو حسب است که در این قوطی گذارده‌ام
و ملاحظه میفرمائید این دو حسب شکلا هیچ اختلافی با یکدیگر نداشته
متحد الصورتند ولی در باطن تفاوت داشته یکی از آنها سم قاتل و دیگری
بکلی بی اثر و بی اذیت است یکی از آنها را شما بر داشته میخورید و
یکی را من . بدیهی است صاحب‌منصب مزبور از درب آشتی درآمد و
جنک تن بتن واقع نشده روی یکدیگر را بوسیدند و رفتند .

۲۱۵ تخم مرغ گران بها

ژرژاول پادشاه انگلیس با کالسکه پستی در مملکت هلاند مسافرت
مینمود . جلوی چاپارخانه که اسبهای کالسکه را در آنجا عوض میکردند
بی آنکه پیاده شود سفارش داد سه عدد تخم مرغ آب پز برای او حاضر

بکنند. پس از خوردن از مهمانخانچی پرسید قیمت آنها چیست؟ گفت سی تومان؛ پادشاه تعجب کرده گفت مگر تخم مرغ در اینجا چقدر کمیاب است؟ گفت خیر تخم مرغ کمیاب نیست اما پادشاهان که از این جاعبور میکنند کمیابند.

محا کبه زن کش ۲۱۶

شخصی زن خود را کشته بود او را بموقع محا کمه در آوردند. وکیل او پس از چندین جلسه گفتگو و توضیحات بالاخره تدبیری برای استخلاص وی اندیشید: یعنی نطق رقت انگیزی که ضمناً اسباب برائت ذمه وی نیز میشد برای او ترتیب داد و مقصر در مجلس آخر محا کمه آن نطق را در هنگامی که قطرات اشک از دو چشمش بصفحه رخسار جریان داشت تقریباً از قرار ذیل ادا نمود: یا مقصرم یا بد بخت و در هر يك از این دو صورت سزاوار زنده ماندن نیستم زیرا این کالبد بیروح که جان خود را از دست داده است دیگر امکان زیست برای او میسر نشده هیچ انتظاری جز سدر حکم قتل ندارم بیچاره بیچاره آن جان عزیز که مقابل من بر سر میزناهار خوری نشسته از طرفی با هم گرم صحبت بودیم و از طرف دیگر بد بختی مرا بر آن وا داشت که بیش از معمول مشروبات خورده کله ام فوق العاده گرم شده نمیدانم چه کلمه از زبان شیرین آن محبوبه بیهمتا بیرون آمد که در عالم مستی گمان کردم که بشرف من بر خورده و آبروی مرا لکه دار میکند. این بود که بلا اراده و اختیار و بدون تعقل و تفکر چیزی را که هم اکنون نمیدانم چه بود بر داشته و بجانب او پرتاب کردم. این ضربه اسباب هلاکتش را

فراهم آورد. ایکاش در آنوقت دست من خشك شده بود. یا سکنه کرده مرده بودم. وقتی که پس از حدوث این قتل غیر عمدی بهوش آمدم دنیا را در نظر تیره و تار دیده نزدیک بود فجاء بکنم ولی افسوس افسوس مردم یکنفر از قضات که نزدیک آن شخص نشسته بود گفت پس ضربت دویم را چرا زدی؟ گفت آخر نمی مرد و تکان میخورد.

﴿ ۲۱۷ ﴾ پانصد سر پیه صرف

پادشاه انگلیس خواست یکی از خلفای مذهبی انگلستان را از جانب خود ایلچی نموده نزد پادشاه فرانسه بفرستد و بتوسط او بعضی بیغامهای سخت پادشاه فرانسه بدهد. خلیفه گفت آیا اعلیحضرت همایونی مسبوق هستند که من این کلمات را بمحض آنکه در حضور پادشاه فرانسه ادا نمایم فوراً حکم خواهد داد که سر مرا ببرند؟ شاه گفت اگر چنین کاری کرد من هم حکم میدهم سر پانصد نفر از تبعه فرانسه را که در خاک انگلستان سکونت دارند از تن جدا نمایند. خلیفه گفت صحیح است ولی گمان نمیکنم هیچ يك از آن پانصد سر بتن من خورده و ممکن باشد که یکی از آنها را بگردن من وصل نموده جانشین سر من واقع ساخت.



﴿ ۲۱۸ ﴾ پینه دوز و مرده

در یکی از دهات انگلستان پیر مردی بود پینه دوز که هر وقت محتاج می شدند که شب کسی در اطاق میت تا صبح بیدار بماند او را خبر میکردند. جوانهای ده يك شب محض تفریح شخصی را مرده وار خوابانده و پینه دوز را خبر کردند تا صبح در بالین او کشیک بدهد. پینه دوز علی الرسم

اسباب پینه دوزی خود را همراه آورده مشغول کار شده بود که مخصوصاً خوابش نبرده تا صبح بیدار بماند. قدری مشروبات و خوراکی نیز برای او آورده بودند. نزدیک نصف شب پینه دوز که از باده ناب سرش کمی گرم شده بود در ضمن کار شروع کرد بزوزه نمودن، مرده سر از بالین برداشته گفت رسم نیست کسی که شب بکشیک مرده می نشیند آواز بخواند. پینه دوز بی آنکه ترسد و پریشان حال گردد گفت مرده هم اگر خوب مرده باشد رسم نیست که حرف نزند و بکار زنده ها دخل و تصرف نموده ایراد بگیرد. و با مشتک فولادینی که در دست داشت بقدری بسر و کله آن مرده نواخت که واقعاً نزدیک بود هلاکش نماید. رفق ابدادش رسیده و بازحمت زیاد توانستند او را از دست پینه دوز خلاص بکنند.

۲۱۹ مجلس دوم

کشیشی فقط يك مجلس موعظه حفظ نموده بود و ده بده گردش کرده در هر دهی یکروز میماند و همان يك مجلس را در بالای منبر می گفت. از قضا یکروز کدخدای دهی بعد از وعظ او را در خانه خود نگاهداشت و گفت امشب باید اینجا بمایید فردا نیز ما را بموعظه خود مستفیض بفرمائید. کشیش بیچاره شب را تا صبح در این اندیشه بود که فردا خود را چگونه از این محظور برهاند تا تدبیری بخاطرش رسید: روز دیگر که بالای منبر رفت رو بمستمعین نموده گفت از قراری که احساس کردم چند نفر از آقایان در موعظه دیروز من بعضی ایرادات دارند و بعضی از کلمات آنرا با احادیث و اخبار صحیحه چندان مطابق نمیدانند لهذا همان موعظه دیروز را امروز نیز تکرار میکنم تا اگر کسی چیزی بنظرش مبادیو ایرادی دارد بگوید و جواب بشنود شروع کرد همان مجلس موعظه را تکرار نمودن.

۲۲۰ * نصیحت بی اثر

کشیشی برای موعظه بالای منبر رفت چون خواست حرف بزند دید
مطلبی را که میخواست بگوید فراموش نموده هر چه فکر می کند چیزی
بخطارش نمی آید. پس از قدری تامل گفت خیلی از چیزها بود ~~صحنه~~
میخواستم امروز برای شما ذکر نموده موعظه بکنم اما چون از روی
تجربت میدانم که نصیحت در شما بی اثر و موعظه بی ثمر است لهذا بیش
از این زحمت نداده جلسه را بهمین جا ختم نموده میروم.

پنج نان

در حدیث است که حضرت عیسی با پنج قرس نان پنج هزار نفر
را سیر نمود. کشیشی در بالای منبر در موقع ذکر این حدیث گفت با پنج قرس
نان پانصد نفر را سیر کرد. محرر کشیش آهسته از پای منبر گفت پانصد
نیست پنجهزار است کشیش بمحرر گفت حالا تو بگذار ببینم پانصد نفر را
مردم باور میکنند تا برسیم به پنجهزار نفر.

۲۲۲ خاصه و خرجی

شخصی حکایت نموده میگفت مرا در مملکتی که هنوز اهالی آن
دارای بعضی عادات و اخلاق غیر عالیه هستند بناها را دعوت نمودند.
وقتی که بر سر میز نشسته مشغول غذا خوردن شدیم دیدم با اصطلاح غذا
های خاصه و خرجی حاضر کرده دو سه قسم شراب در روی میز گذارده

بودند. شراب اعلای را صاحبخانه نوشیده و بعضی از خواص مدعوین میداد و همین قسم غذا های لذیذ را مابین معدودی قسمت کرده مهمانان دیگر را از آن محروم میداشت. یکی که پهلوی من نشسته بود گفت آیا این ترتیب را شما میپسندید؟ گفتم نه. پرسید در مملکت شما چه نوع رفتار میکنند؟ گفتم تمام مهمانها را بیک نسق غذا داده هیچ تفاوتی مابین آنها نمیگذارند حتی نوکرها نیز از همان غذا هائی میخورند که آقاها میخورند گفت در مشروب چگونه؟ گفتم آنهم مثل غذا. گفت مثلاً مشروبی که شما مینوشید همان است که نوکرهای شما میاشامند؟ گفتم بلی. گفت باید زندگانی در مملکت شما بسیار گران تمام بشود. گفتم بالعکس خیلی ارزان زیرا نه این باشد که نوکرها از همان مشروبی بیاشامند که آقا مینوشد بلکه آقا از آن مشروبی مینوشد که نوکرها میاشامند.



* ۲۲۳ * فرصت

شخصی با دوست خود وارد قهوه خانه گشت و نشسته مشغول صحبت شدند. پیشخدمت جلو آمده گفت چه میل میفرمائید؟ آن شخص گفت کمی فرصت بمان بدهید تا صحتمان تمام بشود. پیشخدمت قدری فکر نموده گفت فرصت داشتیم اما مشتریهای دیگر خورده اند و تمام شده است چیز دیگر فرمائش بدهید تا بیاورم.

* ۲۲۴ * سن

یکی از شاهزادگان درباری لوی چهاردهم زیاد مسن بود و همه

وقت سن خود را پنهان کرده نمیگفت . روزی در سر میز ناهار با کشیشی که شاه او را بسیار دوست میداشت دعوت شده شاه بکشیش گفت خوب شد شما امروز اینجا هستید و شاهزاده نمیتواند سن خود را مخفی کرده کم بگوید بعقیده شما شاهزاده چند سال دارد ؟ کشیش گفت سن من هشتاد و پنج و چنین بخاطر دارم که با شاهزاده در مکتب همدرس بوده ایشان هم تقریباً سن مرا داشتند . شاهزاده گفت خلاف عرض میکنم من و این آقا هیچوقت همدرس نبوده ایم و هیچکدام بمکتب نرفته و درس نخوانده اصلاً سواد نداریم .



﴿ ۲۲۵ ﴾ صراف

شخص دهائی که نمیدانست صرافی چگونه کسی است بحجره صرافی وارد شد دید غیر از پول چیر دیگری در آنجا نیست پرسید در این حجره چه چیز خرید و فروش میشود ؟ صراف گفت الاغ . دهائی گفت آیا غیر از خریدن الاغ دیگری برای فروش دارید ؟



﴿ ۲۲۶ ﴾ بلیت راه آهن

شخص تنومندی نوکر خود را فرستاد که دو بلیت راه آهن برای او بگیرد . دوستانش پرسیدند دو بلیت چرا ؟ گفت من چون تنومندم و جای دو نفر را میگیرم لهذا دو بلیت میخرم تا باندازه دو نفر جا داشته و از بابت تنگی جا بمن بد نگذرد نوکر مراجعت کرد دو بلیت گرفته بود اما از قضا یکی از اطاق درجه اول و یکی از اطاق درجه دویم .

﴿ ۲۲۷ ﴾ بزرگ

کشیشی در بالای منبر برای خانمها موعظه نموده گفت بعضی از علماء بزرگ کردن را جایز و بعضی دیگر حرام میدانند و ما محض آنکه جمع بین الراتبین کرده باشیم چنین فتوا میدهم که زنها یکطرف صورت خود را سفیداب و سرخاب به اندوکی طرف دیگر را بحالت طبیعی باقی بگذارند تا ملاحظه هر دو قول و عمل با احتیاط شده باشد.

||| ||| ||| ||| |||

﴿ ۲۲۸ ﴾ نقاشی

وقتی در دربار یکی از سلاطین فرنگستان برای پذیرائی سفیر عثمانی تشریفات عمده فراهم آورده بودند و خواتین محترمه که اغالی بزرگ کرده و صورت خود را بسرخاب و سفیداب آرایش داده بودند حضور داشتند . یکی آهسته از سفیر پرسید کدام يك از این خانمها بنظر شما بهتر و خوشگلتر است ؟ گفت من از نقاشی سر رشته ندارم و نمیتوانم تشخیص بدهم که کدام يك از این خانمها صورت خود را بهتر رنگ آمیزی و نقاشی کرده است :

﴿ ۲۲۹ ﴾ سن کم و منصب بزرگ

شخصی که بمقام عالی نایل شده بود بحضور نایبئون آمد . نایبئون گفت اما سن شما خیلی کم است . گفت بلی همان سنی را دارم که اعلیحضرت شما در آن سن بمقام امپراطوری رسیدید .

میر غضب

۲۳۰

در راه آهن بکنفری که مابین دو نفر نشو مند بروی نیمکتی نشسته بود جای خود را بسیار تنگ دید و فشار طرفین را تحمل ناپذیر یافته تدبیری بخاطرش رسید : لند لند کنان آ هسته بخود حرف زده گفت میترسم که دیر بمقصد رسیده و موقع کار بگذرد . همسر های طرفین او پرسیدند مگر کجا میروید و چه کار دارید ؟ گفت من میر غضب و ماموریت دارم بفلان شهر رفته و اجب القتل را بکشم . بمحض شنیدن این کلام آن دو نفر خود را کنار کشیدند و جای او را کاملاً باز نموده در کمال سراسیمگی گذاردند

بلند یا بزرگ

۲۳۱

شب ناپلئون در منزل یکی از صاحبمنصبان با جمعی از نظامیان مهمان بود بعد از شام مشغول بازی ورق شده تا نصف شب در آنجا ماند نزدیک بنصف شب برخاسته خواست برود کلاهش را که بروی گل میخسبی گذارده بودند خواست بردارد قدش کوتاه بود دستش بان نرسید . یکی از صاحبمنصبان که بلند قامت بود کلاه را برداشته بامپراطور داد و گفت من از اعلیحضرت همایونی بزرگترم . ناپلئون گفت یعنی بلند تر .

* ۲۳۲ * حس جنگی

ناپلئون در سن چهارده سالگی در جمعی واقع شد که صحبت از جنگ بود یکی گفت فلان سر کرده خوب فتحی نمود ولی آتش زدن فلان ده را